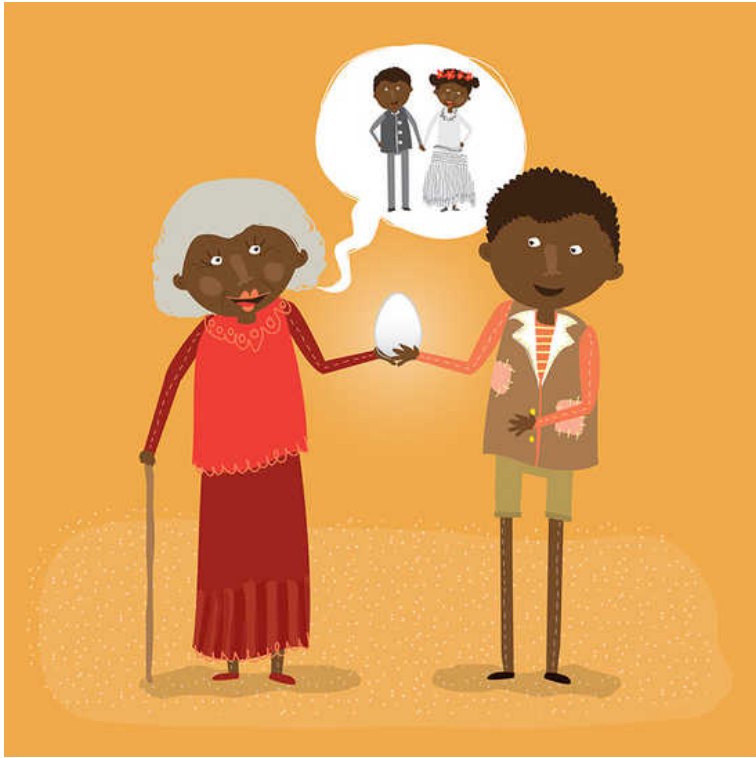




خواهر ووزی چه گفت؟

- ✎ Nina Orange
- 👤 Wiehan de Jager
- 📖 Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
- 💬 dari
- 📊 nivå 4





یک روز صبح زود، مادربزرگ ووزی او را صدا کرد و گفت، "ووزی لطفا این تخم مرغ را بگیر و برای پدر و مادرت ببر. آنها می خواهند کیک بزرگی برای عروسی خواهرت درست کنند."



ووزی در حالی که به سمت پدر و مادرش می‌رفت، دو پسر را دید که داشتند میوه می‌چیدند. یکی از پسرها تخم مرغ را از ووزی گرفت و آن را به درخت پرتاب کرد و تخم مرغ شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، "شما چی کار کردید؟" "آن تخم مرغ برای
کیک بود. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. خواهرم چه خواهد گفت
اگر کیک عروسی نباشد؟"



پسرها ناراحت شدند از اینکه ووزی را اذیت کرده بودند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پختن کیک کمک کنیم، ولی اینجا یک عصا برای خواهرت است." ووزی به سفرش ادامه داد.



در طول مسیر او دو مرد را در حال ساختن خانه دید. یکی از آنها پرسید، "ما می‌توانیم از عصای محکمت استفاده کنیم؟" ولی عصا به اندازه‌ی کافی برای ساختن بنا محکم نبود و شکست.



ووزی گریه کرد و گفت، "شما چی کار کردید؟ آن عصا یک هدیه برای خواهرم بود. باغبان‌ها عصا را به من دادند چون آن‌ها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. ولی، حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه‌ای وجود دارد. خواهرم چه خواهد گفت؟"



بناها به خاطر شکستن عصا متاسف شدند. یکی از آنها گفت، "ما نمی‌توانیم در پخت کیک کمک کنیم، ولی اینجا مقداری گاه برای خواهرت وجود دارد." و بنابراین ووزی به سفرش ادامه داد.



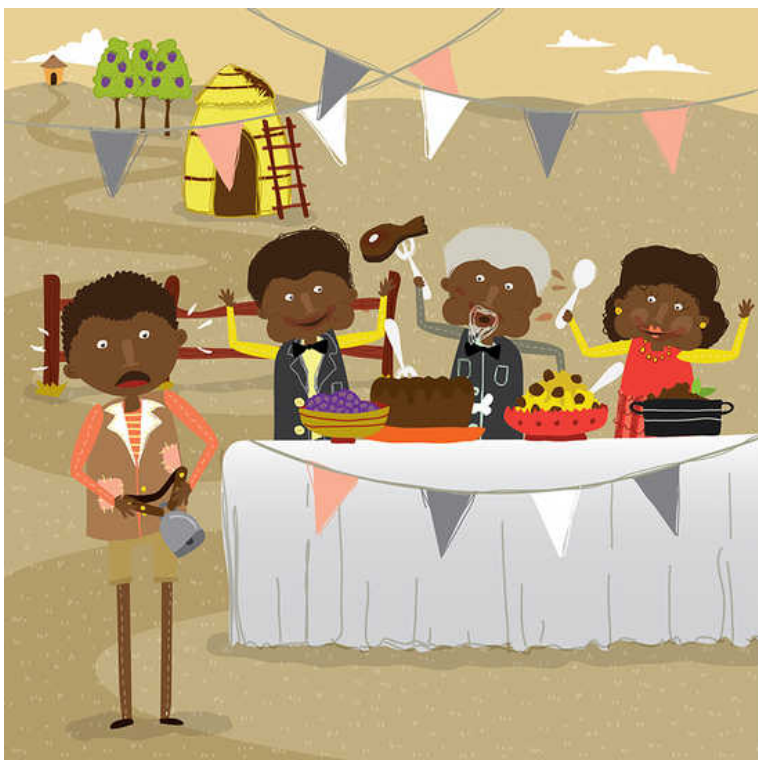
در طول مسیر، ووزی یک کشاورز و یک گاو را دید. گاو پرسید، "چه کاه‌های خوشمزه‌ای، می‌توانم اندکی از آن را بخورم؟" ولی کاه خیلی خوش‌طعم بود تا حدی که آن گاو همه‌ی کاه را خورد!



ووزی با گریه گفت، "شما چی کار کردید؟ آن گاه هدیه‌ای برای خواهرم بود. آن بناها آن گاه را به من داده بودند چون آن‌ها عصایی که باغبانان داده بودند را شکستند. باغبانان عصا را به من دادند چون آن‌ها تخم مرغی که برای کیک خواهرم بود را شکستند. آن کیک برای عروسی خواهرم بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه‌ای وجود دارد، خواهرم چه خواهد گفت؟"



آن گاو خیلی متاسف شد که شکمو بوده. کشاورز موافقت کرد که آن گاو می‌تواند به عنوان هدیه‌ای برای خواهرش با ووزی برود. پس ووزی به راهش ادامه داد.



ولی آن گاو در وقت شام، به سمت کشاورز دوید و ووزی در مسیر سفرش گم شد. او خیلی دیر به عروسی خواهرش رسید. مهمان‌ها در حال غذا خوردن بودند. آن‌ها می‌خوردند و می‌خوردند.



ووزی با گریه گفت، "چه کاری باید بکنم؟" "آن گاوی که فرار کرد، یک هدیه بود درازای کاهی که آن باها به من دادند، چون آن ها عصایی را که از باغبان ها گرفته بودم را شکستند. باغبان ها آن عصا را به من دادند، چون آن ها تخم مرغی را که برای کیک بود شکستند. کیک برای عروسی بود. حالا نه تخم مرغ، نه کیک و نه هدیه ای وجود دارد."



خواهر ووزی چند لحظه فکر کرد و سپس گفت، "ووزی، برادرم، آن هدیه‌ها برایم اهمیتی ندارد. حتی کیک هم برایم اهمیتی ندارد! ما همه با هم اینجا هستیم و من خوشحال هستم. حالا برو لباس‌های زیبایت را بپوش و بیا این روز را جشن بگیریم!" و ووزی همان کار را انجام داد.



Sagor för barn på svenska

berattelser.se

خواهر ووزی چه گفت؟

Skriven av: Nina Orange

Illustrerad av: Wiehan de Jager

Översatt av: Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

Denna saga kommer från African Storybook (africanstorybook.org) och vidarebefordras av Sagor för barn på svenska (<https://berattelser.se/>), som erbjuder sagor på många språk som talas i Sverige.

Detta verk är licensierat under en Creative Commons

[Erkännande 3.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/3.0/).